دكتر ساعدي و تمثيل هدهد روزبين

ازکتاب راههای پیموده و نا پیموده

کاظم مصطفوی

خبر را همان روز شنيدم. كوتاه و تكان‌دهنده بود و مثل خيلي از مرگها دوست نداشتم باورش كنم. دكتر ساعدي هم رفت. و امروز، بعد از 14سال، وقتي به‌دوم آذر نزديك مي‌شويم بازهم همان احساسي را دارم كه در آن شنبة سرد 2آذر64 داشتم.طي اين ساليان هروقت فرصتي مي‌كردم چند ساعتي را از جايي مي‌زدم و به‌پرلاشز مي‌رفتم و به‌فاتحه‌يي ميهمانش مي‌كردم. بعد از اين و آن مي‌گريختم تا با او خلوتي داشته باشم. گاهي قدم زنان بر سنگريزه‌ها و گاه چند دقيقه‌يي نشسته بر سنگ گوري. درست در يكي از همين لحظات صدايش را مي‌شنيدم :‌«‌وقت داري بيايي اينجا؟». هيچ وقت نمي‌توانستم در برابر اين سؤال مقاومت كنم. هميشه كمي من ومن مي‌كردم و بعد با سر مي‌دويدم. تا سال 63، بدون اين كه حتي يك بار هم او را ديده باشم، برايم يك پيشكسوت قابل احترام بود.نمايشنامه و قصه‌نويسي كه برجسته ترين وجه مميزه‌اش مرزبندي خدشه ناپذير با شاه و شيخ، و اعتقاد راسخ به‌مبارزة مسلحانه بود. درسالهاي سياه حاكميت ستمشاهي نه تنها از قصه‌ها و نمايشنامه‌هايش مي‌آموختم، كه قبل از آن، از غيرتش در مبارزه، از صداقت و پشتكارش، و از جديت و ضدابتذال بودنش آموزش مي‌گرفتم. يك سال آخر عمرش هم كه از نزديك با او آشنا شدم همين چيزها را بيشتر و بارزتر در او يافتم. در برخورد با دكتر آدم بلافاصله متوجه مي‌شد كه با يك «نويسنده» ‌طرف است؛ و نه يك بساز بفروش كه قلم وكاغذ را نردبان نام و تجارت خود كرده است. و چه درة هولناكي اين دو موجود همنام، و اغلب مشتبه‌ساز، را از يكديگر جدا مي‌‌كند. اين يكي، در اين سو، بر قله‌يي تكيه زده و با وجود همة رنجها و تنهائيها، گردنفراز و هشيار، كار خود را مي‌كند و ديگري، آن سو، چرتكه مي‌اندازد كه شعر وقصه و نوشته‌اش را در كدام حساب واريز كند كه نام و تجارت روزش بهتر بگيرد. خودش استاد تمثيل بود و مي‌گفت مثل نويسنده مثل آن طرلان افسانه‌يي اسطوره هاي آذربايجان است كه با چشمي تيزبين در ته چاه تنهايي خود مي‌نشيند و شكارش بلندترين پرندگان آسمان است. و او مصداق كامل طرلان همولايتيهايش بود. نه تنها در زمان شاه كه در زمان خميني و به‌ويژه در دوران تبعيد و سالهاي غربت. وقتي پاي صحبتش مي‌نشستي اين را بهتر مي‌فهميدي. به‌خصوص آن ساعتهايي كه «كوك»‌بود و زبان باز مي‌كرد و از خاطراتش مي‌گفت: « يك بار ساواك دستگيرم كرده بود. براي اين كه سربازها مرا نشناسند برايم اسم مستعار گذاشته بودند و با اين اسم براي اتاق شكنجه صدايم مي‌كردند. يك روز سربازي كه شلاقم مي‌زد آن قدر زد كه از نفس افتاد. بعد دلش برايم سوخت و يواشكي بيخ گوشم گفت: "چكار كرده‌اي كه اين جور آش ولاشت مي‌كنند؟ كتابهاي صمد بهرنگ را خوانده‌اي يا دكتر ساعدي را؟". من هم جواب دادم جرمم اين است كه كتابهاي دكتر ساعدي را نوشته‌ام». و بار ديگر ازتفنگ به‌دست گرفتنش در 22بهمن57 مي‌گفت كه در نيرو هوايي چند خشاب رگبار زده است. و بار ديگر با افسوس تعريف مي‌كرد كه: «‌بعد از انقلاب هر چه را داشتم، فروختم و يك آمبولانس خريدم دادم به‌فدائيها. حيف شد كه حاصل آن همه رنج و خون افتاد دست توده‌ئيهاي بزك كرده‌يي مثل فرخ نگهدار». و روز بعد از وادادگي و بزدلي برخي همكارانش مي‌ناليد كه چگونه دربرابر خميني سپر انداخته‌اند. اما در تمام خاطراتي كه تعريف مي‌كرد يك خط مشترك و رشته ناگسستني ديده مي‌شد. « نبايد تسليم شد، بايد جنگيد». دكتر در انتخابش ترديد نداشت. و تا آخر هم روي همين انتخاب ايستاد و حالا ما مي‌توانيم با افتخار بگوييم نويسنده‌يي داشته‌ايم كه با مرزبندي قاطع با آخوندها و اعتقاد كامل به‌مبارزه مسلحانه عليه آنان و سرنگوني تام و تمام رژيمشان آخرين نفسش را در غربت كشيد. به‌نظر من شاهكار زندگي او هم همين بود. او فشار و سختي را نه تنها از دشمن، كه تكليفش مشخص است، تحمل كرد كه بسياري طعنه‌ها و تهمتها و حتي كارشكني ها و سانسورها را از طرف مدعيان دوستي و همكاري به‌جان خريد. بامبولهاي ناجوانمرادانه‌يي كه در مورد آخرين نمايشنامه‌اش، كه قرار بود روي صحنه برود و به‌خاطر همين كارشكني‌ها نرفت، يكي از آنهاست. مي‌گفت:« اين دفعه ديگر تا آخر ايستاده‌ام و يك كلمه‌اش را عوض نمي‌كنم. بله،من ضد جنگ هستم. در نمايشنامه‌ام شعار صلح داده‌ام. حالا مي‌گويند بيا اين را عوض كن! چون به‌نفع مجاهدين است. خوب بشود. براي اين كه به‌نفع مجاهدين نشود من بيايم جنگ آخوندها را تأييد كنم؟ خوب شما هم شعار صلح بدهيد تا به‌نفع شما بشود». دكتر از خاطرات و زندگيش برايم بسيار گفته است. اما اگر همة آنها را در يك كفه بگذاريم رنجهاي دو سه سال آخر عمرش سنگيني مي‌كند. و زرين‌ترين برگ زندگي او در اين ايام نوشته شده است. خودش مي‌گفت: «وقتي به‌پاريس رسيدم...» و اغلب ديگر ادامه نمي‌داد. هميشه مي‌گفت: " بگذريم!" . اين آخريها قلقش دستم آمده بود. سكوت مي‌كردم و مي‌گذشتم. سيگاربعديش را كه روشن مي‌كرد مي‌پرسيدم: «‌يعني هيچ كس؟». و او نوك مي‌زد كه:«شرط اولشان اين بود كه بروم توي دار و دسته‌شان و عليه شما بنويسم . من هم اين كاره نبودم. شبها مي‌رفتم توي ”گغ” (ايستگاه قطار) مي‌خوابيدم». و باز هم ادامه نمي‌داد. آموخته بودم اين جور مواقع اصلا حرفي نزنم. مي‌رفت كنار پنجره مي‌ايستاد. يادش مي‌رفت سيگار تمام شده‌اش را بتكاند. آن قدر به‌آسمان خيره مي‌شد كه خاكستر سيگارش مي‌افتاد كف اتاق. بعد، گاهي، آهي مي‌كشيد و بحث را عوض مي‌كرد و گاه تا بنا گوش سرخ مي‌شد و مي‌آمد روي زمين مي‌نشست و زانويم را مي‌گرفت و با بغض مي‌گفت:« من چه جوابي دارم به‌اين جوونا بدم؟ جواب اونايي كه اعدام شدند رو چي بدم؟‌ اين حسن حسام راه كارگري اومده قصه نوشته داده توي الفبا چاپ كنم. توي قصه‌اش زيرآب مبارزه مسلحانه و مجاهدين را زده. به‌او گفته‌ام برو اين قصه را عوض كن من آن را چاپ نمي‌كنم. سرخود رفته قصه رو داده به‌چاپخانه. حالا كه الفبا دراومده يك نفر از هندوستان برام نامه نوشته كه دستت درد نكنه! اين بود رسمش؟ حالا من جوابشو چي بدم؟». بعد طوري خجالت مي‌كشيد كه انگار من نامه را نوشته‌ام. از نگاهم فرار مي‌كرد و مي‌رفت چند دقيقه‌يي در آشپزخانه خودش را گم و گور مي‌كرد. به‌شدت نگران سلامتيش بودم. اما بديش، يا خوبيش، اين بود كه نمي‌شد گولش زد. گاه مجبور مي‌شدم به‌او بگويم:‌«‌ولشان كن بابا! سلامتي خودت از همه مهمتره». ولي او خودش دكتر بود و بهتر از هركس مي‌دانست كه كار از كار گذشته و رفتني است. با وجود اين مي‌گفت «يك نفر بايد خانه را تميز كند». و خودش چقدر به‌اين دل‌بسته بود. يك بار قبل از تظاهرات 19بهمن63 گفت :«اگه عشق شما جوونا نبود تا حالا صدتا كفن پوسونده بودم». و چند روز بعد با وجود بيماري شديد خودش را به‌تظاهركنندگان رساند و با آنها راهپيمايي كرد. اين حركت جسورانه برايش سخت گران تمام شد. هجوم كتبي و شفاهي حضراتي كه از فرط بريدگي به‌دريدگي افتاده بودند نثارش شد. يكي از آنها روي دست همه بلند شد. مقاله‌يي نوشت و و هرچه از دهانش در آمد به‌مبارزه و مجاهدين و دكتر گفت. تحمل خواندن آن همه عقده‌گشايي چركين به‌راستي سخت بود. شبي تا صبح كار كرده و تازه خوابيده بودم كه دكتر زنگ زد. از فرط برافروختگي صدايش را نتوانستم تشخيص بدهم. همان جا زد زير گريه و گفت: « وقت داري بيايي اينجا؟». فهميدم حال و وضعش طور ديگري است. بلند شدم و خودم را رساندم. در را بدري خانم باز كرد. با چشمان سرخ شده و نگران نگاهم كرد و همان دم در گوشي را داد دستم. از ديروز كه دكتر مقاله را خوانده تعادلش را از دست داده است. يكي دوبار خون استفراغ كرده و همه اش راه مي‌رود و سيگار مي‌كشد. تمام شب يك لحظه هم پلك روي پلك نگذاشته است. تمام بدنش كهير زده. بدري خانم صبور و نگران ازم مي‌خواست كاري كنم . «والّا از دست مي‌رود». رفتم داخل. با تلخي جواب سلامم را داد و رفت در آشپزخانه گم و گور شد. نوكي زدم كه : «ميهمان دعوت مي‌كني و بعد خودت مي‌گذاري مي‌روي؟». مي‌دانستم چقدر روي اين مسأله حساس است. ترفندم گرفت. بيرون آمد و بي‌اختيار زد زير گريه. نشست روي زمين و زانوهايم را گرفت. «‌مقاله رو خونده‌يي؟». «خوب؟». «‌ديدي چي نوشته؟». نمي‌توانست ادامه بدهد. اشك مي‌ريخت و با پنجه‌هاي بي‌جانش زانوهايم را فشار مي‌داد. بد جايي گير كرده بودم. چاره‌يي نداشتم. با اخم و تخم، براي اولين بار، سرش داد كشيدم:‌«چه خبرته؟ خوب به‌جهنم كه گفته. بذار بدتر از اون بگن». برخلاف انتظارم آرام شد. اما من ديگر ترمز برانده بودم: « حالا تو بايد خودتو به‌كشتن بدي كه اين اونو گفت و اون اينو؟ اصلا بي‌خود كردي اونو خوندي مگه دكتر قدغن نكرده؟ چرا خوندي؟» سرش را مثل يك بچه روي زانوهايم گذاشت. زانوهايم از اشك خيس شد. بعد كه سر بلند كرد گفت: «‌ميدوني؟ من از چيزهايي كه دربارة خودم نوشته بود ناراحت نشدم. از اونايي كه براي مسعود نوشته دلم گرفت». اين بار من بودم كه نمي‌توانستم جلو اشكهايم را بگيرم و او ادامه داد:‌« بذار يك چيزي رو رك بگم. من نه به‌خدا معتقدم، نه دين دارم، نه به‌ازدواج و اين جور چيزها معتقدم. اما زورم مياد كسي كه خودش... (موردش را گفت كه فعلا از نوشتنش مي‌گذرم) بياد به‌مجاهدين درس اخلاق بده». در برابر اين همه بزرگواري دكتر به‌راستي نمي‌دانستم چه بگويم. يادم آمد كه مسعود چقدر سفارش سلامتي او را مي‌كرد. يادم آمد چند بار دكتر صالح(رجوي) را فرستاد براي معاينة او و دكتر صالح چقدر پي‌گير وضعيت بيماري او بود. دندان بر جگر فشردم و پرسيدم: «‌حالا مي‌خواي چكار كني؟ مي‌خواي جوابشو بدي؟». مثل ترقه از جا پريد:« من؟ جوابشو بدم؟ نخير ! من از اوناش نيستم». بعد از يكي دو دقيقه‌يي سكوت دوباره از جا پريد: « توهم حق نداري چيزي بنويسي ها!». گفتم :‌«‌نه بابا كي حوصله داره»‌و دكتر ادامه داد:‌«‌ببين نكنه اين مقاله رو بدي مسعود بخوونه! اون طفلي نشسته اونجا هزار تا كار داره اين جور چيزها رو اگه بخوونه حواسش پرت ميشه». باز هم دكتر از من جلو افتاده بود. مي‌خواستم دست و صورتش را غرق بوسه كنم. تا خواستم چيزي بگويم بلند شد رفت از ميان كتابهايش يك نسخه نشريه «‌سانسور شيپ» را در آورد و برگشت. شماره‌يي بود كه در آن مصاحبه‌يي از خودش چاپ شده بود. نگاهي به‌عكس خودش كرد و گفت : «من دارم دو تا چشمم رو از دست ميدم، يواش يواش دارم كور ميشم. مهم نيست. رودكي و هومر هم كور بودند، ولي يكي ديگه بايد چشم داشته باشه. مردم ايران بايد چشم داشته باشند». بعد روي نشريه با خطي خوش نوشت: «‌به‌نور چشم مردم ايران، مسعود رجوي» امضا كرد وداد دستم. وقتي آن را به‌مسعود رساندم، مسعود يك دست شمعداني و يك قلم نفيس داد و سفارش كرد به‌دكتر برسانم. از مسعود پرسيدم شمعداني چه ربطي به‌قلم دارد؟ گفت برو از خود دكتر بپرس. هديه را كه به‌دكتر مي‌دادم قضيه را بهش گفتم و سؤالم را تكرار كردم. سرخ سرخ شد. با نجابت نگاهم كرد و گفت: «‌مسعود ميگه اين شمعها رو روشن كن و با اين قلم هر چه مي‌توني بنويس». چندي نگذشت كه با خوشحالي زنگ زد و صدايم كرد. وقتي رفتم خودش در را به‌رويم بازكرد. شنگول و سر حال بود. گفت چند روز ديگه قراره آقا بزرگ (بزرگ علوي) بياد اينجا پيشم. پير مرد خوبي است و بچه ها رو خيلي دوست داره. مي‌خواستم وقتي اومد ورش دارم بيارمش اور مسعود رو ببينيم». نشستيم دربارة آينده صحبت كرديم. قرار بود روزي كه آقا بزرگ برسد دكتر زنگ بزند و قرار نهايي را چفت كنيم. آن روز رسيد و از دكتر خبري نشد. تا شب صبر كردم و وقتي باز هم تلفن نكرد زنگ زدم. اخمو، گرفته و تلخ بود. پرسيدم:«‌آقابزرگ نيومده؟». گفت:« چرا». گفتم پس چرا به‌من خبر ندادي؟ چيزي نگفت و من فهميدم اتفاقي افتاده است. رفتم پيشش. نمي‌خواست حرف بزند. دقيقه به‌دقيقه گم و گور مي‌شد و سيگار پشت سيگار روشن مي‌كرد. بالاخره به‌زبان آمد: «گفتم كه، آقا بزرگ آدم ساده‌ييه. امروز قرار بود بياد اين جا. اما وسط راه خورد به‌تور باقر مؤمني و او قيدش رو زد». بعد به‌عنوان جمعبندي تمام فحشهاي عالم با غيظ گفت:«‌توده‌يي!». پرسيدم مگر باقر مؤمني توده‌يي است؟ با تلخي بيشتري گفت:‌« خودش ميگه نيستم، ولي تفكر توده‌يي حيوونيه كه نفسش به‌هر زميني بخوره تا هفت سال علف سبز نميشه. اين باقر هم با اين كه تا حالا چند بار "چرا" شده اما همونطور توده‌يي هست كه هست». با اين كه فكر مي‌كردم توده‌ييها را خوب مي‌شناسم اما چند سال بعد، وقتي كه امثال همان آدمهاي چرا شده زير پاي آقا بزرگ نشستند و پير مرد را آخر عمري راهي ايران كردند تا نشانه‌يي از "مدراسيون" رفسنجاني باشد بهتر فهميدم كه روشنفكر جماعت از كجا مي‌خورد. وقتي پاي ديدار با مسعود به‌ميان باشد، كما اين كه وقتي پاي شعار صلح در نمايشنامه، آنتن حضرات آن قدر تيز است كه قرقي را توي آسمان مي‌زنند. اما وقتي پاي سفر به‌ايران و بزك كردن چهرة رفسنجاني و پراكندن توهم مدراسيون آخوندها در ميان باشد صدا از كسي در نمي‌آيد. دكتر هم خوب خوب اين قضيه را فهميده بود. چوب همين را هم مي‌خورد. براي همين هم آن طور ناجوانمردانه ريخته بودند سرش. از حالا بگذريم كه بعد از مرگش عزيز شده است. آن روزها چه كساني بودند كه دكتر را آن طور به‌تب و تاب مي‌انداختند و متشنجش مي‌كردند؟ خود دكتر مثال امثال خودش را طرلان افسانه يي اسطوره هاي آذربايجان مي‌دانست. من سالها بعد تمثيلي از شيخ شهاب الدين سهروردي خواندم كه با يك تفاوت بيشتر به‌امثال دكتر مي‌خورد. از شيخ سهرورد نقل شده است هدهدي، كه به‌تيزبيني معروف است، در ميان بومهايي، كه به‌كوري در روز شهره‌اند، مي‌افتد. هدهد شب را در ميان آنها به‌سر مي‌كند و روز، وقتي كه خورشيد مي‌دمد، عزم پرواز مي‌كند. بومها بر سرش مي‌ريزند كه اين بدعت است و در اين تاريكي كه چشم چشم را نمي‌بيند كجا مي‌خواهي بروي؟ اصرار هدهد روزبين باعث مي‌شود كه بومها با منقار و چنگال به‌جانش بيفتند . «‌دشنام مي‌دادند و مي‌گفتند كه اي روزبين! زيرا كه روزكوري نزد ايشان هنر بود». در تمثيل شيخ سهرورد هدهد روزبين از ترس كور شدن توسط منقار وچنگال بومها تسليم مي‌شود. چشمهايش را روي هم مي‌گذارد و مي‌گويد: « من نيز به‌درجة شما رسيدم و كور گشتم!». در اين وانفسا از اين روزكورهاي مصلحتي زياد هستند. اما دكتر ما، يعني دكتر مقاومت، دكتر مبارزة مسلحانه، دكتر مرزدار با شيخ و شاه اين طور نبود. او نه تنها چشمها كه تمامي جانش را در اين راه گذاشت؛ و هيچگاه، تا نفس آخر، خورشيدي را كه ديده بود انكار نكرد.